

مرجان

ابره‌های سیاه کم کم داشتند آسمان را احاطه می‌کردند از همان آغاز روز معلوم بود که خورشید توان خود را از دست داده است و نمی‌خواهد با این ابره‌های سیاه دربیفتد. گاهی بود، گاهی نبود. فکر کنم آسمان هم می‌دانست که امروز دل من طوفانی می‌شود. تصمیم گرفته بود با من همراهی کند. از خانه بیرون زدم، سوار ماشین شدم. بغضی که دقایقی پیش در گلویم سرباز کرده بود از چشمانم بیرون ریخت. از خانه دور شدم کنار خیابان پارک کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم و به حال خودم گریه کردم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید، با صدای غرش آسمان سرم را بلند کردم. خودم را در آینه جلوی ماشین نگاه کردم. مرجان همیشه خندان، اکنون سیلاب اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود. چشمانم آنقدر قرمز شده بودند که فکر کردم به جای اشک، خون از آنها بیرون زده است. صدای زنگ موبایل را از توی کیفم می‌شنیدم. دیگر برایم مهم نبود. به شیشه ماشین زل زدم. همه با سرعت رد می‌شدند. پیاده و سواره. همه‌ی این آدمها قصه‌ای دارند. کسی چه می‌داند، شاید چند نفر از اینها قصه‌شان مثل من باشد. استارت زدم. ماشین روشن شد. به راه افتادم. هیچ جایی را بهتر و امن‌تر از ویلا نیافتم. غروب بود که به ویلا رسیدم. عمو رحمان جلوی در با همان لبخند و نگاه مهربانش

ظاهر شد از دفعه قبل که او را دیدم، پیرتر به نظر می‌رسید. چند
تار موی مشکی بیشتر در سرش نمانده بود. کمی هم خمیده‌تر شده
بود. حتما غصه‌ای در دلش داشت. در چشمان مهربانش غمی پنهان
شده بود. آنرا می‌دیدم. سالها بود که او و همسرش در آن خانه‌ی
سرایداری زندگی و به کارهای ویلا رسیدگی می‌کردند. انتظار دیدنم
را نداشت به ماشین نزدیک شد و گفت: "دخترم این موقع تک و
تنها اینجا چه می‌کنی چرا چشمانت قرمز شده اتفاقی افتاده، پدر و
مادرت حالشان خوب است دختر چرا جواب نمی‌دهی نصف عمر
شدم" پیرمرد بیچاره طاقت نداشت و پشت سر هم سوال می‌پرسید.
با لبخندی کم رنگ به او سلام کردم و گفتم: "نه اتفاقی نیفتاده،
در را باز کن". نفسی از سر آسودگی کشید و در را باز کرد. به دنبال
ماشین دوید، دلم برایش سوخت. نفس نفس می‌زد. پایم را که از
ماشین بیرون گذاشتم نقش بر زمین شدم. چیزی نفهمیدم فقط
صدای عمو رحمان را شنیدم که فریاد می‌زد و همسرش را صدا
می‌زد. نمی‌دانم چه مدت گذشت که به هوش آمدم خودم را روی
تخت دیدم. تخت کنار پنجره‌ای بود که پرده‌ای با گل‌های قرمز جلوی
آنرا پوشانده بود. دستم را بالا بردم و از گوشه پرده بیرون را نگاه
کردم. ماه درست روبروی من بود. به رویم لبخند می‌زد. نگاهش
کردم و قطره اشکی را که از گوشه چشمم داشت پایین می‌آمد پاک
کردم. ضعف داشتم دستم را پایین آوردم. صداهایی مبهم از بیرون

اتاق می‌شنیدم. در اتاق باز شد و نور لامپ به صورتم خورد دستم را روی چشمانم گذاشتم. سوسن خانم بود با مهربانی کنار تخت ایستاد و گفت: "چه بلایی سر خودت آوردی" دستش را زیر سرم برد و لیوان آبمیوه را به لبهایم نزدیک کرد. کمی از آنرا نوشیدم و سرم را به عقب برگرداندم. اصرار کرد کمی بیشتر بخورم اما نمی‌توانستم. لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت پتو را رویم کشید و گفت: "استراحت کن دخترم." از کنارم بلند شد و به در اتاق که رسید کمی مکث کرد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

"تو برای ما خیلی عزیزی مواظب خودت باش." او این کلمات را با بغضی که در گلو داشت ادا کرد. عمو رحمان آمد و دست روی شانهای همسرش گذاشت و گفت: "بگذار دخترمان استراحت کند." هر دو از اتاق بیرون رفتند. آنها را دوست داشتم نمی‌دانم چرا حس غریبی به آنها داشتم. عمو رحمان بیشتر شبیه پدربزرگ‌ها بود و من دوست داشتم او را پدربزرگ صدا کنم. خواب و بیدار بودم که کسی وارد اتاق شد، نگاهی به من انداخت لبخندی زد و رفت. صبح زود بیدار شدم حس کردم به اندازه اصحاب کهف خوابیده‌ام. کمرم خشک شده بود. لباس پوشیدم و از خانه عمو رحمان بیرون زدم. از کنار ساختمان ویلا رد شدم ماشین پدر را دیدم. حدس زدم که عمو رحمان به آنها خبر داده است. کنار ساحل احساس سبکی می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم. روی یک تکه چوب نشستم. چشمانم را بستم و به صدای امواج دریا گوش دادم. من عاشق دریا بودم چه دل بزرگی دارد چقدر رمز و راز در خودش پنهان کرده است. صدای پایی روی شن‌ها توجهم را جلب کرد. سرم را چرخاندم یکه خوردم بلند شدم همان مردی که دیشب به اتاق آمد. فکر می‌کردم در خواب او را دیدم. به سمتم آمد با ترس گفتم: " شما؟ "

همان جا ایستاد و گفت: " ببخشید که خودم را معرفی نکردم، من جواهری هستم، دکتر جواهری از دوستان عمو رحمان. دیشب برای دیدن آنها آمده بودم که به خاطر شما مجبور شدم شب را نزد آنها بمانم.

با شرمساری سرم را پایین انداختم و گفتم: " ببخشید که مزاحم شدم. " کمی جلوتر آمد لبخندی زد و گفت: " مهم نیست. " به دریا خیره شد و گفت: " عمو رحمان از مردان نیک روزگار است وقتی من بچه بودم جان مرا نجات داد. برای همین هر گاه فرصت کنم به آنها سر می‌زنم. " سرش را از دریا برگرداند و به چشمانم نگاه کرد. نگاهش کردم. جوان بود و خوش قیافه. واقعا شبیه دکترها بود. به خودش آمد و گفت: " می‌دانی عمو رحمان یک دختر داشت؟ " با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گفتم: " دختر؟ اما عمو رحمان بچه‌ای ندارد. " آقای جواهری گفت: " آنها دختری داشتند که ازدواج

کرده بود و سالها پیش با همسرش در تصادف کشته شدند. نوزاد چند ماهه آنها زنده ماند. عمو رحمان و همسرش مدتی از آن نوزاد نگهداری کردند اما با اتفاقی که برایشان افتاده بود و با توجه به سن و سالشان توان نگهداری از آن بچه را نداشتند. تصمیم گرفتند او را به خانواده‌ی محترمی بدهند تا نوه‌شان در آرامش و رفاه و در کنار پدر و مادری مهربان بزرگ شود."

نگاهی به مرد جوان انداختم چشمانش برق خاصی داشت او به تکه چوب اشاره کرد و گفت: "بنشینید تا بقیه ماجرا را برای شما تعریف کنم فکر کنم خسته شدید." نشستم و او به من نزدیکتر شد کنارم ایستاد و به دریا چشم دوخت. گفتم: "من با عمو رحمان و همسرش از بچگی آشنا هستم چرا از ماجرای آنها هیچ اطلاعی ندارم."

آقای جواهری نگاهم کرد و گفت: "شما از تمام قصه زندگی عمو رحمان باخبر نیستید." طاقت نیاوردم که ادامه دهد گفتم: "پس نوه‌ی عمو رحمان چه بلایی سرش آمد چرا من هیچوقت او را ندیدم؟"

آقای جواهری کمی مکث کرد منتظر شنیدن ادامه داستان بودم اما مکش طولانی شده بود. بلند شدم روبرویش ایستادم نگاهم را به چشمانش دوختم سرم را تکان دادم گفتم: "آن دختر کجاست؟"

به چشمانم خیره شده بود انگار برای لحظه‌ای لبانش را به هم دوخته بودند نمی‌دانم چه شد. دستهایم را مشت کردم و به سینه‌اش زدم و با صدای بلندی گفتم: "آن بچه کجاست؟" سیل اشک چشمانم را تار کرد. دستهایم را گرفت و آرام مرا روی همان تکه چوب نشانده دو زانو جلوی من نشست گفت: "تو نوه‌ی عمو رحمان هستی" همانطور که اشکهایم سرازیر می‌شد گفتم: "شما به چه جرأتی این حرفها را می‌زنید شاید نقشه‌ای دارید." اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. دستم را در دستان مهربانش گرفت و گفت: "درست است که من و شما تازه همدیگر را ملاقات کردیم اما عمو رحمان همیشه از شما تعریف می‌کرد و وقتی این ماجرا پیش آمد از من خواستند تا واقعیت را به شما بگویم. فقط نگاهش کردم. از سر و صدا افتاده بودم. دستهایم را به هم گره کردم سردم شده بود احساس کردم دندانهایم به هم می‌خورند پالتویش را روی شانه‌هایم انداخت و از ساحل دور شد. همانطور که او از من دور می‌شد، عمو رحمان و همسرش به من نزدیک می‌شدند.